

یک اتفاق مسخره

یک اتفاق مسخره

نویسنده: فیودور داستایفسکی

مترجم: میترا نظریان

نشر ماهی

این اتفاق مسخره

این اتفاق مسخره درست زمانی روی داد که تجدید حیات مام مهربان میهنمان با نیرویی مهارناپذیر آغاز شده بود، با شور و شوقی چنان معصومانه که آدمی را متأثر می ساخت، و با تلاش تمامی فرزندان دلیرمان که با جوش و خروش در پی سرنوشت‌ها و آرزوهای تازه گام برمی داشتند. در آن روزگار، در یک شب زمستانی صاف و یخ بسته، ساعتی مانده به نیمه شب، سه مرد فوق العاده محترم در اتاق راحت، آراسته و مجلل عمارت زیبای دو طبقه‌ای در حوالی پتربورگ نشسته بودند و مشغول گفت و گویی جدی و فاضلانه درباره موضوعی بسیار جالب بودند.

هر سه شان درجه ژنرالی داشتند. گرد میز کوچکی، لم داده بر صندلی‌های نرم و راحت، گپ می زدند و با خیالی آسوده به آرامی جرعه جرعه شامپاین می نوشیدند. بطری شامپاین روی همان میز قرار داشت، در یک سطل نقره‌ای پراز یخ. موضوع از این قرار بود که میزبان، مشاور معتمد^۱ استپان نیکیفوروویچ نیکیفوروف، عزیزی شصت و پنج ساله، به تازگی این خانه را خریده و حالا سوری داده بود. دست بر قضا، امشب مصادف شده بود با شب تولدش که پیش از این هرگز آن را جشن نگرفته بود. اما فقط خدا می داند که این

چه جور جشنی بود، زیرا همان طور که دیدیم فقط دو مهمان حضور داشتند، هردو از همکاران سابق جناب آقای نیکیفورویچ و درواقع زیردستان سابقش. یکی از آن‌ها مشاور دولتی^۲، سمیون ایوانوویچ شیپولنکو، بود و دیگری هم مشاور دولتی، ایوان ایلچ پراینسکی. آن‌ها حوالی ساعت نه آمدند، چای و کیک خوردند و بعد هم بلافاصله رفتند سروقت شراب، آگاه از این که رأس ساعت یازده ونیم باید رهسپار خانه‌هایشان شوند. میزبانان همه عمر به نظم و انضباط اهمیت بسیاری داده بود.

اجازه بدهید چند کلمه‌ای درباره او بگوییم: ابتدا کارمندی دون پایه با حقوقی ناچیز بود. چهل و پنج سال تمام بی وقفه جان کند و امروز را به فردا رساند و همواره نیک می دانست پله‌های ترقی را تا کجا خواهد پیمود. صاحب منصبی عالی رتبه بود و دو ستاره درخشان بر سینه داشت، اما هیچ ستاره‌ای در چشمانش نمی درخشید و میانه‌ای با خیالپردازی و رؤیابافی نداشت. خاصه بیزار بود از این که حرف خود را در هر زمینه‌ای به کرسی بنشاند و نظر شخصی‌اش را ابراز کند. او همچنین آدم شریفی بود، یعنی تاکنون پیش نیامده بود عملی خلاف شرافت از او سربرزند. عزب بودنش به سبب خودخواهی و خودپرستی‌اش بود.

مردی بود بسیار باهوش و زیرک، اما خوش نداشت عقل و فهمش را به رخ بکشد. مخصوصاً از شلختگی بیزار بود، همچنین از شادی افسارگسیخته، و این دومی را نوعی شلختگی اخلاقی می دانست. حالا، در واپسین سال های عمر، در نوعی رفاه و آسایش شیرین و کاهلانه فرو رفته بود، در انزوایی خود خواسته. گاه به مهمانی افراد بلند مرتبه تر از خود می رفت، اما از همان سال های جوانی نفرت داشت که مهمانی به منزلش بیاید. این اواخر، اگر مشغول ورق بازی نبود، به همنشینی با ساعت اتاق ناهار خوری اش بسنده می کرد. تمام شب، آرام و بی تشویش، چرت زنان در صندلی راحتی خود فرو می رفت و به صدای ساعت گوش می سپرد که زیر سرپوشی شیشه ای، بالای بخاری دیواری، تیک تاک می کرد. ظاهرش بسیار شایسته و معقول بود. همیشه صورتش را اصلاح می کرد و جوان تر از سنش به نظر می رسید. خوب مانده بود و به خودش قول داده بود حالا حالاها زنده بماند. کاملاً آقامنشانه رفتار می کرد. شغل نسبتاً راحتی داشت؛ گوشه ای می نشست و کاغذهایی را امضا می کرد. خلاصه این که او را انسانی فاضل می دانستند. در زندگی اش فقط یک هوس، یا بهتر است بگوییم یک میل سوزان، داشت: خانه ای از آن خودش، آن هم نه هر خانه ای، خانه ای اربابی. حالا

سرانجام به آرزویش رسیده بود. او این خانه را در حوالی پتربورگ پسندید و خرید. درست است که دورافتاده بود، اما باغی داشت و زیبا و برازنده بود. صاحبخانه تازه فکر کرد چه بهتر که دورافتاده است، چون به هر حال دوست نداشت مهمانی به خانه اش بیاید.

اگر هم می خواست نزد کسی برود یا راهی محل کارش شود، کالسکه دونفره شکلاتی رنگی داشت، بایک کالسکه چی به نام میخیا و دو اسب کوچک اما قدرتمند و خوش ترکیب. همه این ها دستاورد شایسته چهل سال صرفه جویی پرمشقت بود و این قلبش را غرق سرور و شادمانی می کرد. از همین رو بود که استپان

نیکیفوروویچ، بعد از خرید خانه و نقل مکان به آن، در قلب آرام خود چنان احساس رضایتی کرد که برای سالروز تولدش، که تاریخ آن را به دقت از نزدیک ترین آشنایانش هم پنهان نگه داشته بود، مهمان دعوت کرد. حتی برای یکی از مدعوین برنامه ویژه ای در سر داشت. خودش در طبقه بالای خانه ساکن شده بود و برای طبقه پایین، که آن را دقیقاً مثل طبقه بالاییان نقشه ساخته بودند، به دنبال مستأجری می گشت.

استپان نیکیفوروویچ برای این منظور سمیون ایوانوویچ شیپولنکو را در نظر گرفته بود و حتی آن شب دوبار بحث را به این موضوع کشاند. اما سمیون ایوانوویچ

فقط سکوت می کرد. او هم آدم سفت و سختی بود و در طول سالیان جاده زندگی را برای خود هموار کرده بود. موها و خط ریش سیاهی داشت و رنگ چهره اش به سبب ترشح دائمی صفرا اندکی به زردی می زد. مردی بود متأهل و خانه نشین و عبوس. اهالی خانه همه از او می ترسیدند. کارش را با اعتماد به نفس تمام انجام می داد. او نیز نیک می دانست که در زندگی به چه چیزهایی دست خواهد یافت و حتی، مهم تر از آن، خوب می دانست به چه چیزهایی هرگز دست نخواهد یافت. موقعیت خوبی داشت و دودستی به آن چسبیده بود. گرچه با تردید و کج خلقی به نظم نوینی که داشت برقرار می شد می نگریست، چندان هم از آن احساس نگرانی نمی کرد: او سخت به خودش اطمینان داشت و با خشمی تحقیرآمیز به حرف های قلنبه سلنبه ایوان ایلچ پراینسکی در باب پیشرفت های تازه گوش می داد.

این را هم بگویم که همه آن ها کم و بیش مست بودند، طوری که حتی استپان نیکیفوروویچ خودش را تا حد آقای پراینسکی پایین آورد و با او وارد مجادله ای جزئی بر سر نظم تازه و شیوه های نوین حکومتی شد. و اما چند کلمه ای درباره جناب آقای پراینسکی بگویم، بخصوص که او قهرمان اصلی این اتفاق قریب الوقوع

است.

ایوان ایلچ پراینسکی، مشاور دولتی، تازه چهار ماه بود که عالیجناب نامیده می شد. در یک کلام، تازه ژنرال به حساب می آمد. به لحاظ سن و سال هم جوان بود و تنها چهل و سه سال داشت. ظاهرش حتی جوان تر به نظر می آمد و خودش از این موضوع خشنود بود. مرد جذابی بود با قامتی بلند. کت و شلواری آراسته می پوشید و با وقاری ظریف در آن خودنمایی می کرد. با مهارت بسیار مدال وزین و چشمگیر آویخته از گردنش را نمایش می داد. از دوران کودکی، چندتایی از آداب اشرافی را آموخته و خود را به آن ها عادت داده بود. هنوز زن نگرفته بود و آرزوی عروسی ثروتمند را در ~~دانشگاه~~ داشت، چه بسا عروسی از اعیان و اشراف. آرزوهای بسیار دیگری هم داشت، گرچه ابداً احمق و ساده لوح نبود. گاهی اوقات، سخنوری قهار می شد و حتی دوست داشت قیافه نمایندگان مجلس را به خود بگیرد. در خانواده خوبی تربیت شده بود. پدرش ژنرال بود و او را در ناز و نعمت بار آورده بود. در کودکی لباس های مخمل و ململ می پوشید. بعد به مدرسه های اشرافی رفت، اما چیز دندانگیری نیاموخت. با این همه، در خدمت نظام موفق شد و حتی خود را تا مقام ژنرالی بالا کشید. مافوق هایش او را آدمی مستعد و کارآمد یافته و حتی به

او امید بسته بودند. اما استپان نیکیفوروویچ، که از آغاز خدمت پرایلینسکی تا رسیدنش به درجه ژنرالی مافوق او بود، هیچ گاه وی را آدمی چندان کارآمد به شمار نیاورده و امیدی به او نبسته بود. البته این را می‌پسندید که وی از خانواده خوبی است، زندگی مرفهی دارد — یعنی خانه‌ای بزرگ و اعیانی با مباشر و خویشانی که سرشان به تنشان می‌ارزد — و مهم‌تر از همه آدمیست موقر. استپان نیکیفوروویچ در دلش او را ملامت می‌کرد که بیش از حد خیالباف و سبکسر است. خود ایوان ایلیچ هم گاهی احساس می‌کرد زیادی خودپسند و زودرنج است. عجیب بود که گهگاه حملات بیمارگونه عذاب وجدان به جانش می‌افتاد و حتی بر سر موضوعی بی‌اهمیت غرق پشیمانی می‌شد. گاه با تلخی و نیشی پنهان در روحش پیش خود اعتراف می‌کرد آن قدرها که می‌خواسته پیشرفت نکرده است.

در چنین لحظاتی، افسردگی گریبانش را می‌گرفت، مخصوصاً اگر بواسیرش هم عود کرده بود. آن وقت بود که زندگی خود را ^۳ *manque une existence* می‌نامید و تقصیرها را به گردن آرزوهای فریبنده و دروغینش می‌انداخت، دست از رؤیای نمایندگی مجلس می‌کشید — البته چیزی به کسی نمی‌گفت — و

خود را یک^۴ - parleur می نامید، یک^۵ - phraseur. گرچه این ها همه از محاسن خفیه او بود، دیری نمی پایید که دوباره سرش را بالا می گرفت و، لجوج تر و متکبرتر از قبل، به خودش قوت قلب می داد که هنوز هم می تواند خودی نشان دهد و نه تنها شخصیتی برجسته، که دولتمردی شود از دولتمردان روسیه و تا ابد در یادها بماند.

گاه حتی مجسمه های یادبودی پیش چشمش جان می گرفت که به افتخارش برپا می کردند. این ها همه نشان می داد که ایوان ایلیچ چه مقاصد بلندپروازانه ای در سر دارد، هرچند این امیدها و آرزوهای گنگ و مبهم را، با ته مایه ای از هراس، در عمق وجودش پنهان می کرد. خلاصه این که آدم خوش قلبی بود و حتی روح شاعرانه ای داشت. در سال های اخیر، لحظات دردناک یأس و نومیدی بیش تر به سراغش می آمد. کم و بیش تندخو و دمدمی مزاج شده بود و هر مخالفت و اعتراضی اسباب رنجش و آزرده گی خاطرش می شد. اما قدم گذاشتن روسیه در مسیر تجدید ناگهان امیدهای بزرگی را در دلش زنده کرده بود. رسیدن به درجه ژنرالی هم مزید بر علت شده بود. پس جانی تازه گرفت و دوباره سر بلند کرد. ناگهان بدل به آدمی شد که به تفصیل و با فصاحت از تازه ترین موضوعات داد سخن

می داد، موضوعاتی که با سرعتی شگفت، به شکلی غیرمنتظره و با سماجتی عجیب، درباره شان دانش اندوخته و خود را با آن ها سازگار کرده بود. همه جا دنبال فرصتی می گشت تا رشته سخن را به دست گیرد. در شهر می چرخید و در بسیاری از محافل به لیبرالی دوآتشه مشهور شده بود و از این بابت به خود می بالید. امشب هم، بعد از چهارپیک، حسایی سر کیف آمده و بالای منبر رفته بود. می خواست نظر استپان نیکیفورویچ را که بعد از مدت ها او را می دید و تاکنون همیشه احترامش کرده و حتی گوش به فرمانش بود، درباره همه چیز عوض کند. به دلیلی نامعلوم، او را واپس گرامی دانست و سخت بر او می تاخت. استپان نیکیفورویچ تقریباً هیچ مخالفت و اعتراضی نمی کرد و صرفاً حيله گرانه گوش می داد؛ گرچه موضوع بحث برایش جالب بود. ایوان ایلچ به هیجان آمده بود و، در گرماگرم بحث موهوم، دم به دم جام شراب خود را می نوشید و پیمانهاش خالی می شد. استپان نیکیفورویچ بطری را برمی داشت و بی درنگ جام او را پر می کرد. معلوم نیست چرا این کار ناگهان ایوان ایلچ را آزرده خاطر ساخت. آنچه بر آزرده گی اش می افزود سکوت محیلانه سمیون ایوانوویچ شیپولنکو و لبخندهای پیاپی و بی دلیلش بود. ایوان ایلچ هیچ از او

خوشش نمی‌آمد و حتی تلخ‌اندیشی و بدجنسی
شیپولنکو هراس به جان‌ش می‌انداخت.

«فکر می‌کنند با بچه طرفند.» این چیزی بود که از سر
ایوان ایللیچ گذشت. اما با شور و حرارت ادامه داد: «نه،
آقا! دیگر وقتش رسیده، مدت‌هاست که وقتش رسیده.
بیش از حد تعلل کرده‌ایم، آقا... به نظر من، انسانیت
شرط اول است... رفتار انسانی با زیردستان. نباید
یادمان برود که آن‌ها هم آدمند. انسانیت همه چیز را
نجات می‌دهد و خلاص می‌سازد...»

صدای خنده سمیون ایوانوویچ به هوا رفت.
بالاخره استپان نیکیفوروویچ با لبخندی دوستانه لب به
اعتراض گشود: «باشد، گیریم حق با شماست. اما حالا
چرا ما را توبیخ می‌کنید؟ اعتراف می‌کنم، ایوان ایللیچ،
که هنوز نفهمیده‌ام دارید وقت ارزشمندتان را صرف
توضیح چه مسئله‌ای می‌کنید. شما پای انسانیت را به
میان می‌کشید. منظورتان نوع دوستی است، نه؟»
«بله، شاید، می‌تواند نوع دوستی هم باشد. من...»
«اجازه بدهید، آقا... به نظر من، مسئله فقط در این
خلاصه نمی‌شود. حرفی نیست که نوع دوستی صفتی
پسندیده است. اما اصلاحات به این محدود نمی‌شود.
مسائل کشاورزی، قضایی، اقتصادی، جمع‌آوری
مالیات، مسائل اخلاقی و... و... این مسائل را پایانی

نیست و همه آن‌ها، همگی با هم، می‌توانند به قول معروف پایه‌های همه چیز را بلرزانند. دغدغه ما این است و نه صرفاً انسانیت...»

سمیون ایوانوویچ گفت: «بله، آقا، مسئله عمیق‌تر از چیزی است که شما فکر می‌کنید.»

ایوان ایلچ با لحنی نیشدار و تندوتیز گفت: «کاملاً متوجه منظورتان هستم، آقا. اجازه دهید یادآوری کنم، سمیون ایوانوویچ، که من به هیچ وجه موافق نیستم درک شما از مسائل نسبت به من عمیق‌تر است. و اما شما، استپان نیکیفوروویچ، اجازه دهید جسارتاً عرض کنم شما هم اصلاً منظور مرا نفهمیدید...»
«نخیر، نفهمیدم.»

«با این همه، من همچنان بر عقیده خود راسخم و همه جا فریاد می‌زنم که انسانیت می‌تواند به اصطلاح سنگ بنای اصلاحات قریب‌الوقوع باشد و اساساً در راه نوسازی و تجدید همه چیز به ما کمک کند... آری، رفتار انسانی با زیردستان، از مستخدم دولت گرفته تا منشی، از منشی گرفته تا خدمتکار، از خدمتکار گرفته تا موزیک. چرا؟ دلیل نمی‌خواهد. اصلاً بیایید مقایسه‌ای کنیم: رفتار من انسانی است، پس مرا دوست دارند؛ دوستم دارند، بنابراین به من اعتماد می‌کنند؛ احساس اعتماد می‌کنند،

پس ایمان دارند؛ ایمان دارند، پس عشق می‌ورزند...
یعنی، نه، می‌خواهم بگویم، اگر ایمان دارند، به
اصلاحات هم ایمان خواهند آورد و به اصطلاح می‌توانند
به کنه مطلب پی ببرند، می‌توانند به اصطلاح با آغوش
باز یکدیگر را پذیرا شوند و همه مسائل را دوستانه و از
بنیاد حل و فصل کنند.

به چه می‌خندید، سمیون ایوانوویچ؟ حرف عجیبی
زدم؟»

استپان نیکیفوروویچ در سکوت چهره‌ای متعجب به
خود گرفت. حسایی غافلگیر شده بود.

سمیون ایوانوویچ با لحنی نیشدار گفت: «به نظرم در
نوشیدن زیاده‌روی کرده‌ام و کندذهن شده‌ام. ذهنم
موقتاً تیره و تار شده، آقا.»

این اعتراف پشت ایوان ایللیچ را لرزاند.

استپان نیکیفوروویچ اندکی تأمل کرد و گفت: «تاب
نمی‌آوریم.»

ایوان ایللیچ که از این حرف ناگهانی و بی‌ربط استپان
نیکیفوروویچ تعجب کرده بود، پرسید: «یعنی چه که
تاب نمی‌آوریم؟»

«همین، تاب نمی‌آوریم.»

استپان نیکیفوروویچ آشکارا نمی‌خواست به این بحث
ادامه دهد.

ایوان ایلچ، در اعتراض به نیکیفوروویچ، جوابی دوپهلو داد: «از ریختن شراب تازه در پیمانه‌ای نو که حرف

نمی‌زنید؟ نه، آقا، من یکی که تاب می‌آورم.»

صدای زنگ ساعت بلند شد و یازده ونیم را اعلام کرد.

سمیون ایوانوویچ که کم‌کم آماده می‌شد از جایش بلند

شود، گفت: «نخود نخود هر که رود خانه خود.» اما

ایوان ایلچ پیشدستی کرد، بلافاصله از پشت میز بلند

شد و شمشیر و کلاهش را از روی طاقچه بخاری

برداشت. از قیافه‌اش معلوم بود که دلخور شده است.

استپان نیکیفوروویچ هنگام بدرقه مهمانان گفت:

«خب، سمیون ایوانوویچ، پس فکرهایتان را می‌کنید،

هان؟»

«درباره خانه؟ باشد، آقا، درباره‌اش فکر می‌کنم.»

«بسیار هم عالی، فکرهایتان را بکنید و زودتر به من خبر

بدهید.»

آقای پرالینسکی احساس می‌کرد او را نادیده گرفته‌اند،

پس همان‌طور که با کلاهش بازی می‌کرد، با لحنی

دوستانه و توأم با چاپلوسی گفت: «هنوز هم که دارید از

حساب و کتاب و معامله حرف می‌زنید!»

استپان نیکیفوروویچ که نمی‌خواست مهمانانش را

معطل کند، ابرو بالا انداخت و سکوت کرد.

سمیون ایوانوویچ با عجله خداحافظی کرد و رفت.

آقای پراینسکی با خود فکر کرد: «بسیار خب... اگر این طور می خواهی، باشد... ظاهراً روی خوش سرت نمی شود.» بعد هم با بی اعتنایی آشکاری دستش را به طرف استپان نیکیفوروویچ دراز کرد.

در راهرو خانه، ایوان ایللیچ که تلاش می کرد زیاد به پالتوپوست را کون کهنه و مندرس سمیون ایوانوویچ نگاه نکند، خود را در پالتوپوست سبک و گرانقیمتش پیچید و هردو از پله ها پایین رفتند.

ایوان ایللیچ به سمیون ایوانوویچ که سکوت کرده بود گفت: «به نظرم پیرمرد دلخور شد.»

سمیون ایوانوویچ آرام و خونسرد جواب داد: «فکر نمی‌کنم. چرا این را می‌گویی؟»

ایوان ایلچ با خود فکر کرد: «آدم چاکرمنش!»
پا به ایوان جلو در گذاشتند. سورتیه سمیون ایوانوویچ، با اسب خاکستری بدترکیبش، مقابل در ایستاد.
ایوان ایلچ که دید خبری از کالسکه‌اش نیست، فریاد زد: «لغت بر شیطان! پس این تریفون کالسکه مرا کدام گوری برده؟»

نگاهی به دوروبر انداختند، اما خبری از کالسکه نبود.
نوکر استپان نیکیفوروویچ اصلاً روحش هم خبر نداشت. رفتند سراغ وارلام، درشکه‌چی سمیون ایوانوویچ. معلوم شد کالسکه همه مدت همان جا بوده، اما یکباره غیبش زده است.

آقای شیپولنکو گفت: «عجب اتفاق مسخره‌ای! می‌خواهید شما را برسانم؟»

آقای پرالینسکی با غیظ و غضب گفت: «جماعت رذل نابکار! متقلب بدذات از من اجازه گرفت به عروسی برود، همین جا در حومه پتربورگ. گفت رفیقۀ پیرش دارد شوهر می‌کند. مرده شورش را ببرد. من اکیداً گفتم اجازه ندارد لحظه‌ای هم این جا را ترک کند. شرط می‌بندم رفته آن جا!»

وارلام گفت: «آقا، راستش را بخواهید، حدستان درست

است. رفت عروسی، اما گفت بلافاصله برمی گردد.
یعنی گفت سر موقع این جا خواهد بود.»
«خب، که این طور! درست حدس زدم! پدرش را
درمی آورم!»

سمیون ایوانوویچ که داشت چیزی دور خودش
می پیچید، گفت: «اگر در اداره پلیس دوتا شلاق جانانه
از شما بخورد، آدم می شود. آن وقت دیگر یاد می گیرد
دستوراتتان را اطاعت کند.»
«شما خودتان را ناراحت نکنید، سمیون ایوانوویچ!»
«پس نمی خواهید برسانمتان؟»
«به سلامت، merci.»

سمیون ایوانوویچ رفت و ایوان ایللیچ با اوقات تالخی قدم
در مسیر پوشیده از تخته های چوبی گذاشت.
«نه، این طوری نمی شود. نشانت می دهم، متقلب! عمداً
پیاده می روم تا حساب کار دستت بیاید و از ترس قبض
روح شوی! فکر کن، برمی گردد و با خبر می شود اربابش
پای پیاده به خانه برگشته... رذل نابکار!»
ایوان ایللیچ تا به حال هرگز چنین ناسزا نگفته بود، اما
حالا حسایی خشمگین بود. تازه در سرش هم هیاهویی
به پا بود. به نوشخواری عادت نداشت، برای همین پنج
شش پیاله شراب سریع در او اثر می کرد. اما شب
فرح بخشی بود. هوا یخ زده اما آرام بود و بادی نمی وزید.

آسمان صاف بود و پرستاره. ماه کامل نور نقره‌ای ماتی بر سراسر زمین می‌افشاند. همه چیز آن قدر خوب بود که ایوان ایلیچ، پنجاه قدمی که برداشت، تقریباً کل ماجرا را فراموش کرد. کم‌کم احساس سرخوشی مطبوعی به او دست می‌داد. وانگهی، احساسات آدم‌های مست و سرخوش به سرعت تغییر می‌کند. حتی کم‌کم از خانه‌های چوبی و زشت آن خیابان خلوت هم خوشش آمد.

با خودش فکر کرد: «چه خوب شد که پیاده آمدم. هم درسی می‌شود برای تریفون و هم خودم لذت می‌برم. باید بیش‌تر از این‌ها به پیاده‌روی بروم. خب، چه می‌شود کرد؟ در خیابان بالشوی، فوراً یک درشکه پیدا می‌کنم. چه شب زیبایی! چه خانه‌های نقلی و کوچکی! لابد آدم‌هایی از طبقات فرودست در این خانه‌ها زندگی می‌کنند... مأموران دولت... کاسبان... شاید... همین استپان نیکیفورویچ! و چقدر همه‌شان واپس‌گرا هستند... کودن‌های پیر... دقیقاً! کودن‌های پیر... c'est le mot!^۷ ولی او آدم باهوشی است. توی کله‌اش sens bon^۸ دارد، درکی هوشیارانه و کاربردی از چیزها. اما پیرمردها... امان از این پیرمردها! یک چیزی کم دارند... اسمش چیست؟ خب، چه

می دانم، هرچه هست چیزی کم دارند... تاب نمی آوریم! منظورش از این حرف چه بود؟ حتی وقتی داشت این را می گفت به فکر فرو رفت. ضمناً اصلاً منظور مرا نفهمید. اما چطور نفهمید؟ نفهمیدن سخت تر از فهمیدن است. مسئله اصلی این است که من به یقین رسیده ام. در عمق وجودم به یقین رسیده ام. انسانیت... نوع دوستی. انسان را به خودش باز می گرداند... منزلت شخص را احیا می کند و آن گاه... می شود با این ماده اولیه آماده دست به کار شد. از این واضح تر نمی شود! کاملاً واضح است... بله، آقا... بله، جناب... بیاید مقایسه ای کنیم: مثلاً یک کارمند دون پایه را در نظر بگیرید، یک کارمند بینوا، رنج کشیده و منکوب. «خب... تو کی هستی؟» جواب: «کارمند دولت.» بسیار خب، کارمند دولت. بعد: «چه جور کارمندی هستی؟» جواب: «کارمند فلان یا بیسار.» «در اداره ای دولتی کار می کنی؟» «بله!» «می خواهی خوشبخت شوی؟» «بله.» «برای خوشبختی و سعادت به چه چیزی نیاز است؟» فلان و فلان. «چرا؟» برای این که... و این آدم با دو کلمه توضیح حرفم را درک می کند: این آدم آدم من می شود، در چنگ من می افتد، به اصطلاح توی تورم، و هر کاری که بخواهم با او می کنم، البته برای خیر و صلاح خودش. این سمیون ایوانوویچ آدم نابکاری است! و چه

پک وپوز مشمئزکننده‌ای هم دارد... بگیرش زیر باد شلاق... عمداً این حرف را زد... نخیر، دروغ می‌گویی، خودت بگیرش زیر باد شلاق...

من کسی را کتک نمی‌زنم. من تریفون را با کلمات گوشمالی می‌دهم، با سرزنش و توبیخ، و او هم حرفم را خواهد فهمید. و اما درباره شلاق و تازیانه، هوم... این مسئله‌ای حل نشده است، هوم... خوب، چطور است سری به مادامِ اِمرانس بزنم؟ ناگهان سکندری خورد و فریاد زد: «لعنت بر شیطان... امان از این تخته‌های لعنتی! این هم از پایتخت! مهد فرهنگ! ممکن است پایت بشکند. هوم. من از این سمیون ایوانوویچ متنفرم... با آن پک وپوز نفرت‌انگیزش.

همین یک ساعت پیش بود که وقتی گفتم با آغوش باز یکدیگر را پذیرا می‌شوند، زیرلبی خندید. خب، آن‌ها یکدیگر را در آغوش می‌گیرند، به تو چه؟ مطمئن باش من تو یکی را در آغوش نمی‌گیرم. ترجیح می‌دهم یک موژیک را در آغوش بگیرم... ترجیح می‌دهم با یک موژیک ملاقات کنم و چند کلمه‌ای با او حرف بزنم. با این همه، من مست بودم و شاید آن طور که باید و شاید منظورم را بیان نکردم. شاید همین حالا هم منظورم را آن طور که باید بیان نمی‌کنم... هوم. دیگر هرگز لب به مشروب نمی‌زنم. از سر شب، یکریز و راجی می‌کنی و

آن وقت فردا پشیمان می شوی. خب که چه؟ من که
تلوتلو نمی خورم، دارم مثل آدم راه می روم... تازه همه
آن ها حقه بازند!»

خلاصه ایوان ایلچ در پیاده رو قدم می زد و غرق افکار
جسته گریخته و نامربوطش بود. هوای تازه بر او اثر
گذاشته و به اصطلاح ذهنش حسایی به کار افتاده بود.
شاید بعد از پنج دقیقه آرام می شد و خوابش می گرفت.
اما ناگهان، در دو قدمی خیابان بالشوی، صدای
موسیقی به گوشش خورد. نگاهی به اطراف انداخت.
آن طرف خیابان، در یک عمارت چوبی یک طبقه
مخروبه اما دراز و کشیده، ضیافت مجللی برپا بود.
زمزمه ویولن ها، صدای آرام و یکنواخت کنترباس و
جست و خیزهای جیغ مانند فلوت با هم می آمیختند تا
موسیقی بس طرب انگیزی برای رقص کادریل^۹
بسازند. جماعت زیر پنجره ها جمع شده بودند.

بیش ترشان زن بودند، با شل های پنبه ای و لچک به
سر. آن ها تقلا می کردند و سرک می کشیدند تا از میان
شکاف کرکره ها چیزی ببینند. معلوم بود که بزم
شادی برپاست. صدای پایکوبی رقصندگان به آن سوی
خیابان هم می رسید. ایوان ایلچ کمی آن سوتر پاسبانی
را دید و به طرف او رفت. پالتوپوست خزر گرانبهایش را
اندکی باز کرد، آن قدر که پاسبان بتواند مدال ارزشمند

او را به گردنش ببیند، و پرسید: «برادر، این جا خانه کیست؟»

یادداشت‌ها

[۱ ←]

مشاور معتمد عنوان خاصی در دربار تزار بوده است. فقط افرادی که در رتبه‌بندی مشاغل و عناوین رتبه چهار داشتند به این عنوان نائل می‌شدند و معمولاً هم جزو مقامات دولتی و صاحب منصبان بودند، مثلاً وزیر یا مدیر یک دیپارتمان بزرگ، سناتور یا آکادمیسین آکادمی علوم سلطنتی. م.

[۲ ←]

در جدول رتبه‌بندی عناوین، مشاور دولتی یک درجه پایین‌تر از مشاور معتمد قرار داشت. م.

[۳ ←]

یک زندگی از دست رفته.

[۴ ←]

سخن‌پرداز.

[۵ ←]

لافزن.

[۶ ←]

اشاره است به این بخش از انجیل متی: «و شراب نوراً در مشک‌های کهنه نمی‌ریزند، و الّا مشک‌ها دریده شده، شراب ریخته و مشک‌ها تباه گردد. بلکه شراب نو را در مشک‌های نومی‌ریزند تا هر دو محفوظ

باشد.» (متی: ۹، ۱۷). م.

[۷ ←]

چه لقب برازنده‌ای.

[۸ ←]

عقل سلیم.

[۹ ←]

رقصی که در اواخر قرن هجدهم و اوایل قرن نوزدهم در اروپا رواج داشت. چهار جفت رقصنده، در نظمی مستطیل شکل، با هم می‌رقصیدند. م.